بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

مکان‌های عمومی

نادر ابراهیمی

سرشناسه: ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ - ۱۳۸۷ .
عنوان و نام پدیدآور: مکان‌های عمومی/نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۴۲۹-۴
یادداشت: چاپ چهاردهم (کتاب)، دوم (ناشر)، ۱۴۰۵
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره: PIR ۷۹۴۳
رده بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۰۴۵۰۱

نام کتاب: مکان‌های عمومی
نویسنده: نادر ابراهیمی
طراحی جلد: پارسوا باشی
مدیریت هنری: آژانس خانهٔ ایده | محمدحسین مؤیدی
نوبت چاپ: دوم (امیرکبیر)، چهاردهم (کتاب) | ۱۴۰۵
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: پردیس دانش
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

به من می‌گفتند که زندگی مشترک
فصلِ پایان است
و اینک،
این کتاب را
به همسرم تقدیم می‌کنم
که سرفصلِ فصل‌هاست.

ن. ا

شهری کوچک!
اگر دشت‌های بنفش،
صورتی،
زرد
و قرمز را
دیده‌بودی
اگر پیازسفت سیکلامن‌های وحشی را
با دو انگشت فشرده‌بودی
اگر «اسپند» چیده‌بودی
اگر «برف‌های تابستانی» را بوییده‌بودی
اگر «ولیک» خورده‌بودی
اگر جنگل‌های سبز و تاریک را رفته‌بودی
اگر به روی «کفترخُسه» خوابیده بودی
اگر مزه‌ی میوه‌های کال وحشی را چشیده‌بودی
و ــ اگر تو دانه‌های باران را شمرده‌بودی...

مریم زندی

فهرست

کائوچو ۹
زبان دیگر ۲۷
یادگار مقدس ۳۹
اخلاق نو ۵۱
هدیه برای روزهای خوب ۵۹
فردا از طریق امروز ۷۱
خوب‌ها کمی پایین‌تر زندگی می‌کنند ۷۹
۱۲+۱ ۹۱
خداحافظ داستایوسکی ۱۰۱

یا حق

کائوچو

این، متن کامل مصاحبه‌ی مخبر مجلّه‌ی «زندگی»ست با شاعر ناکام معاصر، مهدی نادم. اگر درباره‌ی او گفته‌اند که روزهای واپسین زندگی‌اش را در جنون گذرانده‌بود و در جنون تمام کرده‌بود، این درست نیست. من که هنوز نیز نزدیک‌ترین دوست او هستم و مسئول، در برابر تاریخ ادبیاتِ سرزمینم، می‌گویم: او هرگز جنون نداشت. اگر در طول چهارماهِ نهایت زندگی‌اش ساعت‌ها با صدایی هراس‌انگیز و تأسف‌آور فریاد می‌کشید: «کائوچو... کائوچو... کائوچو...» شاید دلیلی داشت ــ و منطقی، که اینک با خود او مدفون شده‌است.

مخبر مجلّه‌ی زندگی: در این گفت‌وگوی مختصرم با شما از هر مقدّمه‌یی چشم می‌پوشم. مردم ــ البته مقصود من از مردم همان عده‌ی انگشت‌شماری هستند که با ادبیات سروکار دارند ــ شما را یک شاعر می‌شناسند نه یک سیاست‌مدار یا مبارز ملی؛ ولی شما خودتان را بیشتر از آنکه شاعر بدانید مرد سیاسی می‌شناسید و به این نکته تکیه می‌کنید. آیا این تصوّر من است یا حقیقتاً همین‌طور است؟

نادم: باید عرض کنم، با توجّه به مسأله‌ی زمان، و با توجّه به مقوله‌ی شعر، شاعرانِ امروز مردان سیاسی دیروز هستند؛ اما حرف بر سر این است که برخی از این گروه، بستگی خود را به گذشته فراموش کرده‌اند و بعضی

بیشتر از آنکه به حالْ پیوند خورده‌باشند درگذشته زندگی می‌کنند. این‌ها، یعنی دسته‌ی دوم، خودشان را ــ هنوز ــ مرد سیاست می‌دانند.

مخبر: و دسته‌یی هم هستند که به هر دو جزء زندگیشان وابستگی یکسان دارند. این‌طور نیست؟

نادم: بله، در حقیقت همین‌طور است؛ اما من از شعر، فقط پُلی ساختم از ابریشم، میان امروز و گذشته‌هایم؛ و این ــ پناه‌بردنی‌ست از ممنوع به مُجاز.

مخبر: و یا از حقیقت به مَجاز.

نادم: این‌طور هم می‌شود تعبیر کرد، ولی باید توجّه داشت که شعر هم ناگزیر، حقیقتی‌ست ــ اما حقیقتِ مُجاز.

مخبر: پس شما هنوز به تعبیری مرد سیاست هستید.

نادم: و به‌اصطلاح بهتر، مسافری میان امروز و دیروز.

مخبر: و فردا. نه؟ منظورم چیزی‌ست ورای زندگی.

نادم: بوی سوختن کائوچو را حس نمی‌کنید؟

مخبر: نه.

نادم: بهتر، خیلی بهتر. شما هنوز جوان هستید. اگر می‌توانستید بوی سوختن این عروسک کائوچویی را حس کنید دیگر از فردا حرف نمی‌زدید.

مخبر: بسیار خوب آقای نادم؛ مثل این است که شما نسبت به بوی کائوچو حساسیت دارید. دیگر از فردا حرف نمی‌زنم.

نادم: متشکرم آقا. حالا به من بگویید برای شما چه تفاوت می‌کند که من شاعر باشم یا مرد سیاست؟

مخبر: فقط می‌خواستم بدانم که سوآل اساسی مرا کدام یک از این دو جواب می‌دهند.

نادم: چیزی استنباط کردید؟

مخبر: من، نه؛ ولی شاید دیگران استنباط کنند.

نادم: بسیار خوب. بپرسید!

مخبر: می‌دانید که من مخبر مجلّه‌ی «زندگی» هستم. برای نسل ما، امروز، مهم‌ترین مسأله‌ی اجتماعی، زندگی مشترک است. شما چندی پیش ــ اگر اشتباه نکنم ــ تشکیل خانواده دادید و امروز صاحب فرزندی هم هستید.

نادم: بله، «فرجام». او یک سال و هفت ماه دارد. چه‌قدر دیر به سروقت من آمدید.

مخبر: وقتی آمدم که بتوانید به‌درستی به سوآل‌هایم جواب بدهید. آقای نادم! اوّلین سوآل من این است: آیا پیش از اینکه ازدواج کنید احتیاجی روحی یا جسمی به این موضوع در خودتان حس می‌کردید یا فقط به پیروی از یک اصل اجتماعی و غریزه‌ی انسانی که گرایش به جانهادن خود در دیگری دارد این کار را کردید؟

نادم: درحقیقت، باید عرض کنم، سوآل شما دو قسمت دارد. اوّل آنکه احتیاج جسمانی داشتم یا نه. دوّم اینکه آیا احتیاج روحی هم داشتم یا خیر. در مورد احتیاج جسمانی باید عرض کنم که وجود داشت و نداشت. داشت، چون «وسیله» نداشتم. نه اتومبیل شخصی ــ که امروز در مملکت ما، با عرض معذرت، در بسیاری از مواقع «بخش ده» سیار است ــ و نه منزل خالی و خلوت. پولی هم نداشتم که واقعاً به درد این کارها بخورد. و... در سال‌های اخیر... راستش را بخواهید اصلاً نمی‌توانستم در مکان‌های عمومی... می‌فهمید که؟ اما اگر بگویم این احتیاج خیلی شدید وجود داشت دروغ گفته‌ام. شاید هم وجود نداشت. چون اغلب جوان‌های شهری راه‌حلی را کشف کرده‌اند که مطبوع، آسایش‌بخش و بی‌دردسر است. شاید این راه‌حل هدیه‌ی محدودیت‌های مذهبی باشد. می‌فهمید که. غرضم این است که می‌شود «مجرد جسمی» هم باقی ماند بدون آنکه «تصوّر» مجرد مانده باشد. بدون آنکه انسان تنها به رختخواب رفته‌باشد؛ و بدون عطش. باور می‌کنید؟ شما خودتان جوان هستید آقای مخبر. مگر غیر از این است؟ این راه‌حل که

بنـده عـرض می‌کنم، درحقیقت، درطول وعرض این شـهر، اسـاس همان «زندگی سـهل وآسان برای جوانان» است. نه‌تنها خود شما ازاین روش استفاده می‌کنید بلکه برادرچهارده‌ساله‌ی بنده هم ازهمین روش اسـتفاده می‌کنـد. امـا، درحقیقت، بایـد عرض کنم که فقـط ترس از ادامه‌ی این نوع زندگی که یک ازدواج روحی‌ست براساس تعدد زوجات ــ وکامـلاً منطبق با دین مبین ــ ترس ازبیماری روحی، ترس ازجنون، ترس ازناتوانی‌های بعدی وترس ازاینکه انسـان یک‌روزصبح احساس کنـد مثل کلمِ درآبْ مانده گندیده وبوگرفته وترس از... چه عرض کنم دیگر... این ترس‌ها که فقط مادرانِ دخترانِ درآسـتانه‌ی پوسیدگی آن را آب می‌دهند وپاس می‌دارند باعث می‌شـود که مردم، یعنی جوان‌های شـهری، اززندگی سهل وآسان برای همه بگذرند وبه زندگی «پرمشقت برای افراد ترسو» متوسّل شوند. می‌فهمید آقای مخبر؟

مخبر: این یک نوع اظهارعدم‌رضایت ضمنی است. این‌طورنیست؟

نادم: «عدم‌رضایت» هم مثل «دیروز» ومثل «خصوصیت شاعرامروز» است. ازآن حـرف نزنیم. یا شـما اسـتنباط کنید یا بگذارید خوانندگان شـما اسـتنباط کنند. لطفـاً فرصت بی‌دهان‌بنـد زندگی‌کردن را بـه دیگران بدهیـد. واما، ازاحتیاج روحی بگویم: بنده ازروزگاری که شـروع‌کردم به «شعرگفتن» و«نوشتن» فقط یک فکرداشتم وآن این بود که زنی بگیرم و تکه‌زمینی درولایت خودم ــ دورازشـهر، وآنجا بسـاط زندگی کوچک و آسوده‌یی فراهم آورم. ده پانزده تا مرغ وخروس نگه‌دارم (که البته بعد زیاد می‌شـدند) وسه گاووچهارده گوسـفند. این‌طرفِ زمین را پنبه بکارم و آن‌طـرف را نخود ولوبیا وهمین‌جا جلوی خانه را ــ یک خانه‌ی کوچک آفتاب‌گیـر ــ صیفـی‌کاری کنم. آن‌طرف را هم کـه ملاحظه می‌کنید ــ کنـاراین قنـات ــ صاف کنـم وزمین والیبـال وتنیس درسـت کنم. نمی‌دانید چه‌قدردرآن سال‌های اوّل زحمت کشیدم تا این قنات به من آب داد.

مخبر: آقای نادم... آقای نادم... ازکدام زمین، ازکدام منزل، ازکدام زندگی حرف می‌زنید؟ آیا کسالتی ندارید آقای نادم؟

نادم: کسالت؟ در دهکده‌ی من هیچ‌کس مریض نمی‌شود. و تازه اگر کسالتی هم وجود داشته‌باشد، اینجا پزشک مخصوص هست. حالا تشریف بیاورید توی منزل. بفرمایید... از این‌طرف. مواظب‌باشید این بُتّه را لگد نکنید. بله، گرمک است. این خانه را من به سلیقه‌ی خودم درست کرده‌ام. فوق‌العاده نیست، اما حال و لطفی دارد. نیمه‌روستایی و نیمه‌شهری. ما ــ من و زنم ــ از روز اول تصمیم گرفتیم اتاقی برای مهمان نداشته‌باشیم. خانه‌ی من و دهکده‌ی من مهمان‌سرای هر کسی‌ست که از راه برسد. اینجا اتاق کار من است. می‌بینید؟ این کتابخانه خیلی کامل است. از آثار هومر دارد تا الیوت و دیگران. بله... آن‌ها همه کتاب‌های مربوط به سیاست است. حالا من خیلی کم با آن‌ها سروکار دارم. می‌دانم که اینجا احساس غربت می‌کنند. بله، این قسمت فقط کتاب‌های خود من است. می‌دانید؟ من تقریباً چهل سال پیش، شعرگفتن را کنارگذاشتم. شعر در زمانه‌ی من یک شوخی بود. رنگ و روغنی بود به در و دیوار آن ویرانکده. این‌ها داستان‌ها و رمان‌های من است. راستی شما که از شهر آمده‌اید به من بگویید هنوز هم نوشته‌های مرا می‌خوانند؟ هنوز جوان‌ها به من علاقه‌یی دارند؟ هنوز هم کارهای مرا «موج نو» می‌دانند یا ــ مرا، مثل نویسندگان پنجاه شصت سال پیش، مثل جمال‌زاده و هدایت و چوبک و دیگران فراموش کرده‌اند؟ حق دارید آقای مخبر که این اسم‌ها را نشنیده‌باشید. آخر شما خیلی جوان هستید.

مخبر: آقای نادم... شما هذیان می‌گویید. شما، حتی به مخبرین شب اول قبر هم راست نمی‌گویید. چشم‌های شما...

نادم: چشم‌های من؟ بله، بالأخره می‌بایست این‌طور بشود. عینک‌زدن برای من لازم بود؛ ولی بدون آن هم همه‌چیز را می‌بینم. گفتید کارهای مرا

خیلی دوست دارند؟ متشکرم. مردم همیشه خوب و بد را تشخیص می‌دهند؛ اما این کار زمان می‌خواهد. به همین دلیل است که می‌گویند تاریخ همیشه صد سال بعد از وقوع هر حادثه درباره‌ی آن قضاوت می‌کند. گرچه معین‌کردن زمان هم برای داوری تاریخ کار مسخره‌یی‌ست؛ ولی شکی نیست که قضاوت، زمان می‌خواهد. نگاه کنید به این نوشته! متن یک مصاحبه است. من همیشه فکر می‌کردم که عاقبت یک روز مخبر یا محققی به سروقت من می‌آید. (لطفاً به عکاستان بگویید دوربینش را از بالای سر من کنار ببرد.) من این گفت‌وگو را از پیش تهیه کرده‌ام که نه سؤالات بی‌معنی را جواب داده‌باشم و نه جواب‌های بی‌معنی به هر سؤالی. نگاه‌کنید!

«دوست من! برای من از شهر حرف نزنید! من یک روستایی کاملم. شهر شما در غبارِ چنان نکبتی فرورفته‌است که تصورّش را نمی‌شود کرد. شهر، این بطن هرزگی، این مکان خواجه‌پرور. من از اینکه چهل‌سال است (یا سی‌ودو سال یا سی‌سال یا هرچه‌قدر) در این روستا زندگی می‌کنم بسیار خوشحالم. هنوز جوان مانده‌ام ــ جوان و انسان. وابستگی به شهر یک اعتیاد کامل است به همه‌ی رذایل، به فقر روحی، به خواجگی جسم و روح...»

مخبر: کمی آب به صورتتان بزنید. نفس تازه کنید آقای نادم. شما کاملاً مریض هستید. آیا هیچ‌کس اینجا نیست که به آقای نادم کمک کند؟ هیچ‌کس اینجا نیست؟ هیچ‌کس؟ هیچ‌کس؟

نادم: «الهام‌بخش من؟ می‌پرسید چه‌چیز به من الهام داده‌است؟ در تمام آن سال‌ها الهام‌بخش من گنداب بزرگی بود که در آن فرومی‌رفتیم ــ بی‌صدا، بی‌تمرّد، بی‌اندیشه و نابود می‌شدیم. و اینجا، فقط طبیعت و زندگی صادقانه‌ی انسان‌های واقعی ــ کارگران من. آنها در منافع این زمین با من سهیم‌اند. زن من وظیفه‌ی پرورش روحی آنها را به‌عهده گرفته‌است.» از این پنجره نگاه‌کنید. (یا از در و یا از هرکجا که در آن موقع

بشود دید.) من سال‌ها در شهر مبارزه می‌کردم. شاید شما جوان باشید و به یاد نیاورید؛ اما همه می‌دانند. من از آن گروه هشتادوپنج نفر بودم. شرح مرا در کتابی که دوست مرحومم «بحرینی» تحت‌عنوان «مردانی که بازگشتند» نوشته می‌توانید بخوانید. شاید قضاوت او در حق همه‌ی ما سخت و دردناک باشد؛ ولی حقیقتی در میان است که ناگزیر، من و دوستانم، اگر شرف می‌داشتیم، می‌بایست بپذیریم. درست است، کاملاً درست است. وقتی به این نتیجه رسیدیم که امکانات محدودند و ما قادر به انجام خدمتی به عموم مردم نیستیم، من کنارکشیدم. همه‌ی ما کنارکشیدیم. هرگز فراموش نمی‌کنیم که معلمین ما، سینه چاک‌داده‌های به‌خاطر نهضت، آن‌چنان رجعت وحشتناکی به ذات خود کردند که یکباره شعارهایشان از «زنده‌باد ملت» به «زنده‌باد مانالئوم، فرش ثابت پلاستیکی» و از «ساختمان آینده‌ی این اجتماع باید به دست شما باشد» به «مقاطعه‌کاری برای هر نوع ساختمان» تغییر کرد. امروز ــ دیگر از آن سال‌ها خیلی گذشته‌است. نسل شما، دردهای نسل مرا ندارد. نسل شما هرگز احساس نخواهدکرد که ما چه روزهایی را پشت‌سر گذاشتیم. نسل من ــ نسل شما... گو اینکه این حرف‌ها دیگر مسخره است؛ اما به‌هرحال باید یادتان باشد که ما نمی‌توانستیم، نمی‌توانستیم، نمی‌توانستیم. گناهکار یا بی‌گناه، ترسو یا منطقی، فیلسوف یا مبارز... نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که نمی‌توانستیم، نمی‌توانستیم، نمی‌توانستیم. و من ــ فرار کردم، فرار از روح یک کلکتیویست به روح یک اندیویدوالیست. فرار از امید تغییر کلی به تغییر جزئی. به زنم گفتم که دیگر برای من مقدور نیست در شهر بمانم. برویم به ده. و او که همیشه مطیع من بود و شاید مرید من (نمی‌دانم، از خودش باید بپرسید) قبول کرد. آمدیم اینجا و فکر کردیم شاید بتوانیم دست‌کم عدّه‌ی معدودی را به خوشبختی برسانیم ــ و حالا، می بینید؟ این‌ها آدم‌هایی هستند که من ساختم، من ساختم... من... من... من. این

خدمت، بسیار بزرگ‌تر از خدمتی‌ست که من به ادبیات سرزمینم کردم. آن بچّه‌ها را می‌بینید که آنجا نشسته‌اند؟ حس می‌کنم که از هیچ‌چیز رنج نمی‌برند. اسباب‌بازی فرزندان من (جلال، برو بیرون بازی کن. برو پیش مامانت! بله... این نوه‌ی من است، پسرکوچک فرجام) و بچّه‌های کارگرهای من یکی‌ست. لباس آنها، غذای آنها و بهداشت آنها. من وظیفه‌ام را نسبت به انسانیت انجام داده‌ام. من دیگر از اینکه روزگاری تسلیم شدم عذاب نمی‌کشم. «من» ــ اکنون ــ از این بلندی که بر فراز آن ایستاده‌ام احساس می‌کنم که وجدان آسوده‌یی دارم. به کتابِ «کشتگاه بزرگِ» من رجوع کنید، صفحه‌ی ۲۳؛ ببینید چه نوشته‌ام. هاه! اجازه بدهید برایتان بخوانم:

عبدالله، پسر گرجی‌خان، دیروز شکایتی داشت. به زمین فرج می‌رفتم که راهم را بست.

ــ بله عبدالله‌خان، حرفی داری؟

ــ گرجی مریض است، خیلی سخت. فکری به حالش نمی‌کنید؟

ــ عبدالله، گرجی‌خان خیلی پیر شده. پیری مرض نیست عبدالله جان، وگرنه من حرفی ندارم. می‌خواهی چه‌کار کنم؟

ــ نمی‌دانم. خودم هم نمی‌دانم. از دکترهای خوب بپرسید. از دکترهای خودمان بپرسید. گرجی فلج شده و مرا از کار انداخته. زنم سه روز است که سر کار نمی‌رود.

پرس‌وجویی کردم و گفتند که اینجا نه ــ ولی فرنگ چرا.

عصر عبدالله را صدا زدم و گفتم: پدرت را می‌فرستم سوییس. عیب ندارد، ما این کار را هم می‌کنیم. می‌دانی

که دلم می‌خواهد اینجا هیچ‌کس شکایتی نداشته‌باشد. چرا باید یک نفر میان ما علیل باشد؟ عبدالله، باید خیلی پیش از این می‌گفتی.

ــ بله آقا، اما سابق این‌طور نبود. حالا رختخوابش را کثیف می‌کند. باید بلندش کرد برد سر لگن. باید غذا را ریخت توی حلقش...

ــ خیلی‌خوب عبدالله جان. همه‌کار می‌کنیم. دخترم را می‌فرستم که این چندروزه ازش مواظبت کند.

چهارده روز بعد پدر عبدالله را فرستادیم سوییس.

امسال، وقتی «جشن شکوفه» گرفتیم، پدر عبدالله هم آمد. لنگ‌لنگان رقصی کرد و همه برایش کف زدند. عبدالله زانو زد که پاهای مرا ببوسد. گفتم: نه عبدالله، این کار هیچ خوب نیست. ما فقط کمی دیر دست‌به‌کار شدیم و الا حالا پدرت قفقازی هم می‌رقصید.

پدر عبدالله، گرجی‌خان، نشسته‌بود روی کنده‌ی درخت و چپقش را می‌کشید. خیلی قفقازی خندید.

گفتم: «عوضش قفقازی می‌خندد» و بهش شراب تعارف کردیم. از زنم پرسید: خانم خیال نمی‌کنی بد باشد؟ زنم جواب داد: نه گرجی‌خان، چرا باید بد باشد؟ خیلی هم خوب است. خودم انداخته‌ام...

شب، وقتی جشن شکوفه تمام شد و برمی‌گشتم، احساس می‌کردم که سَبُکم سبک‌تر از باد، سبک‌تر از گلبرگ شکوفه‌های سیب... سبک‌تر از روح یک انسان آزاد. آه... چه راهی بود، چه راه دور بلندی بود...

مخبر: بسـیارخوب آقای نادم، بسیارخوب... شـاید با این‌همه ناراحتی که داریـد، بهتر بود مصاحبه‌ام را همین‌جا تمام می‌کـردم؛ ولی فکرکردم در موقعیت شما، ناراحتی هرچه‌قدرعظیم باشد، دیگرمعنی ندارد. خیلی گرم شده‌بودید آقای نادم. شما به پهنای تصوّراتتان برای من حرف زدید؛ ولی باید یادتان نرود که الان توی شهرهستید. اینجا ــ دراین آپارتمان ــ که به‌نظرم خیلی هـم کوچک می‌آید. هیچ‌وقت به ده نرفتید و هرگز یک تکه زمین به‌دست نیاوردید. این‌طورنیست آقای نادم؟ این‌طورنیست؟ برای رسیدن به هرواقعیتی چاره‌یی ندارید جزاینکه ازرؤیاهای مربوط به آن جدا شوید. به خود بیایید آقای نادم...

نادم: شاید. شاید این‌طورباشد. مطمئن نیستم که راست بگویید. خواهش می‌کنم پنجره‌ی قفـس مرا بازکنید تاکمی هوای آزاد به من بخورد. بوی سوختن کائوچواذیتم می‌کند. چندسال است که این عروسک شکسته دارد می‌سوزد؟ چندسال است؟ آیا بس نیست؟

مخبر: آقای نادم! اجازه بدهیـد برگردیم به صحبت خودمان. بوی کائوچوی سـوخته را فقط شما احساس می‌کنید. سـوآل من این بود که به ازدواج احتیاجی داشـتید یا نه؟ وشـما جواب دادید: ازنظرجسمی، هم بله و هم نه، وازنظرروحی... نمی‌دانم. دیگرفرصت نکردید که به سوآل بنده جواب بدهید.

نادم: درحقیقت، باید عرض کنم که، من داشـتم درهمین زمینه صحبت می‌کـردم. درحقیقت، باید حضورتـان عرض کنم کـه، احتیاج روحی وجـود داشـت. کاملاً هم وجود داشـت، زیرا همان‌طورکـه پیش ازاین عـرض کردم اگرقراربود یک زندگی ایـده‌آل وآرام را آغازکنم، اگرقراربود همیشـه فـراری وخانه‌بـه‌دوش نباشـم، اگرمی‌خواسـتم یک شـب را بی‌وحشـت وهراس بخوابم، اگرمیل داشتم خانه‌ی کوچکی برای خودم درسـت کنم، مبلـی وگرامـی ومثـل همـه‌ی بورژواهـای گداصفت، فولکس‌واگنی داشته‌باشم، خورشت قرمه‌سبزی وآلبالوپلوبخورم، بِلوتی

بـازی کنم و فال حافظی بگیرم، پیک‌نیکی بروم و به صدای تار و تنبوری گوش کنم، احترامی کسب کنم و شغل ثابتی داشته‌باشم، و در مجموع، اگـر قرار بـود یک زندگـی کامـل و انسـانی ــ و چه‌قـدر هم انسـانی ــ داشته‌باشم، می‌بایست فرار و ترس را به‌نوعی توجیه کنم. و بهترین طریق توجیه، ایجاد یک مسئولیت کاذب و مصنوعی بود. می‌فهمید که؟

ــ «من نمی‌توانم ادامه بدهم. زن من، بله "زن" من الان پابه‌ماه است. آقای ب-۳۷۲، این را در گزارشتان که برای افراد حزبی مافوق می‌فرستید قید کنیـد. زن مـن ــ پا ــ به مـاه ــ اسـت. می‌فهمید که؟ اگـر من برای هیچ‌وپوچ به زندان بیفتم، اگر بی‌جهت در خیابان‌ها عربده بکشـم و زیر دسـت‌وپا له بشـوم، زنم هیچ‌کس را ندارد. شـاید همین روزهـا ــ و یا شب‌ها ــ خدا می‌داند... بله... پس مرا بگذارید "رزرو". می‌دانید که من هیچ‌وقـت وجـدان حزبـی‌ام را از دسـت نمی‌دهم. درسـت اسـت. می‌فهمـم. خیلی‌ها این حـرف را زده‌اند و اصولاً نه‌تنهـا وجدان حزبی بلکه وجدان انسانی خودشان را هم از دست داده‌اند؛ ولی من به‌جز همه هسـتم. زمینه‌ی کار من ادبیات است. شما ــ الان ــ نمی‌توانید از این زمینه استفاده کنید. به‌جز همه هستم. برای نوشتن اعلامیه‌هایتان هم آدمْ زیـاد دارید. و در ضمـن، کلمات اعلامیه‌های ما همیشـه محدود بوده‌اسـت. این چندکلمه را که من می‌گویم یادداشـت کنید و هر وقت خبری شـد همین‌ها را سـرهم ببندیـد و تحویل مـردم بدهید. قضیه درست درمی‌آید.

"زنجیر ـ اسارت ـ بندگی ـ ملّت ـ دولت ـ کار ـ بیمه ـ مجلس ـ سنگرها ـ دشمنان ـ خون ـ آتش ـ جبهه ـ نظام بهتر ـ نسل آینده ـ فساد ـ فحشاء ـ آزادی ـ برادری ـ میهن ـ مام وطن ـ احتیاج ـ بیگانگان ـ منابع ملّی... و در پایان هم بنویسید؛ سرانجام ما پیروز خواهیم شد."...»

ــ «آقای ب-۵۷۲، با شـما هستم! گوش‌هایتان را باز کنید! این‌همه اصرار شـما ــ برای نگه‌داشـتن من ــ مرا مشـکوک می‌کند که وظیفه‌ی شما

معطّل‌کردن نسل جوان است و دست‌به‌سرکردن این نسل و سرگرم‌کردنش؛ آن‌طورکه ازکارهای واقعی و انسانی خود بازبماند. می‌فهمید که؟ شما هیچ‌یک از مبارزان پانزده‌سال پیش را با خودتان ندارید. این دردناک است آقای ب‌ـ۵۷۲ . این ــ خیلی دردناک است. حتی خود شما بیشتر از چهارسال نیست که وارد میدان شده‌یید؛ اما به‌علّت تب، یادتان باشد، من می‌گویم "تب"، در ارگان‌های حزبی ترقّی کردید و به مقامی رسیدید که الان مرا بازخواست می‌کنید. ولی یادتان نرود که من پانزده‌سال است دارم سرم را به سنگ می‌کوبم. پانزده‌سالِ تمام اعلامیه نوشتم، تراکت پخش کردم و توی میدان‌ها عربده کشیدم. آخر اگر حق با ما بود، اگر راهمان درست بود، اگر ما نطفه‌های اصلی یک فکر بودیم، حال می‌بایستی بچّه‌های زیادی داشته‌باشیم. اما می‌بینید که هیچ‌کس را نداریم، هیچ‌کس را. آنچه شما درست کرده‌یید ــ نمی‌گویم فقط شما، من و شما درست کردیم ــ یک دروازه است. یک معبر است. یک سکوی توقّف جوان‌هاست. مثل این است که میان دو مرز، یک فضای الکتریکی ایجاد کرده‌باشیم؛ بین مرز ۱۸ سالگی تا ۳۰ سالگی: هرکس که به این مرز می‌رسد دچار تشنج و ناراحتی‌های الکتریکی می‌شود، دست‌وپا می‌زند، فریاد می‌کشد، تب می‌کند، عرق می‌کند و از آن‌طرف خارج می‌شود ــ و آنچه یادگار دارد این است: "هی! ما هم از این کارها کرده‌ییم. جوانی‌ست و هزار آرزو." ابلهانه‌ترین جمله‌هایی که با کلمات یک زبان می‌شود ساخت. اگر ده‌سال بعد شما روی همین صندلی که الان نشسته‌یید بودید من گردنم را می‌دهم، و زندگی‌ام را، و تمام آنچه را که به عنوان اعتراض به این نوع مبارزه عرض کردم پس می‌گیرم. تأسف‌آور این است که جای شما را دیگری می‌گیرد، با همین خشونت، با همین سرسختی، با همین شجاعت، همین هیجان، همین نفرت، همین آرزو... و اینکه عرض کردم اینجا معبر است، یک معبر کوتاه برای جوان‌ها دروغ نیست آقای ب‌ـ۵۷۲ !

از طرف مـن به مقام رهبری حـزب عرض کنیـد ج-۳۲۱ می‌گوید: "اگر یک‌روز دستتان رسید کاری کنید که نفع واقعی انسان‌ها در آن باشد، مرا فریـاد کنید. من در خدمت شـما هسـتم. درغیراین‌صـورت ــ نه ! من می‌روم که از بچّه‌ام مواظبت کنم. می‌روم که شـاید محصول تجربه‌های این پانزده‌سـال را در مغـزش فروکنم. گو اینکه می‌دانم بی‌فایده اسـت. مدت‌هاست که حس می‌کنم دیر به خانه می‌آید."

ــ فرجام، کجا بودی؟

ــ هیچ‌کجا پدر. از مدرسه آمده‌ام منزل.

ــ فرجـام، به من دروغ نگو. اگر اوّلین پلّه‌ی نردبانت "دروغ" باشـد به جهنّم می‌رسی نه به آرزو. پسرم! مرا نگاه کن! من از تو انتظار ندارم که به من دروغ بگویی. من از آن پدرهایی نیسـتم که دستشـان را روی بچّه‌هایشان دراز می‌کنند، ما با هم دوست هستیم فرجام، بیشتر از آنکه پسر و پدر باشیم. این همیشـه آرزوی من بوده که بـا بچّه‌هایم رفیق باشـم، مثل خود آنها زندگی را حس کنم، ازشـان عقب نمانم، کهنه و فرسـوده نشوم. حالا به من بگو روزها کجا می‌روی که یک ساعت دیر می‌آیی؟

ــ پدر، شـما نمی‌توانید بفهمید! زندگی ما طور دیگری‌ست. شما مال یک نسـل قبل هستید، پدر، بهترین کاری که در حقّ پسرتان می‌توانید بکنید این اسـت کـه آزادش بگذارید. مـا را آزاد بگذارید تـا خودمان تصمیم بگیریم. شـما پدرها دلتان می‌خواهد ما را مثل خودتان بار بیاورید، شما می‌خواهیـد از مـا عکس‌برگردان‌های بی‌رنگی بسـازید و مـا را همچون آینه‌ی جیوه‌ریخته‌یی در برابر خود ببینید. شـما نمی‌خواهید خودتان را عوض بکنید. شما نمی‌خواهید و نمی‌توانید واقعیت‌های دنیای امروز را بپذیرید. ما ــ نسـل امروز ــ رفقای شـما نیسـتیم، رفقای شما همان‌ها هسـتند که دورتان جمع می‌شـوند، تخته‌نرد و بِلوت می‌زنند، و روزهای جمعه دسـته‌جمعی می‌روند یک گوشه بیرون شـهر و بساطشان را پهن

می‌کنند؛ عرق کشمشی می‌خورند و شعر حافظی می‌خوانند. نسل شما با نسل من غریبه است پدر! فقط سربه‌سرمان نگذارید!

ـ های فرجام! مواظب حرف‌هایت باش! این‌طور به من بی‌احترامی نکن پسرجان. وقتی به تو می‌گویم باید بدانم کدام جهنّم‌دره می‌روی باید فوراً جواب بدهی، نه اینکه این مزخرفات را سرهم‌کنی و تحویلم بدهی. همین‌ها که حالا عرق کشمش می‌خورند و شعر حافظ می‌خوانند، یک‌روز صدتا مثل تو را توی جیبشان می‌گذاشتند. ما سرتاپا تجربه‌ییم پسرجان، سرتاپا...

ـ می‌بینی پدر؟ می‌بینی؟ اشتباه تو همین‌جاست. ما یک نسل دیگریم با انرژی و شعوری دیگر. اسم مجموعه‌ی شکست‌هایتان را تجربه گذاشته‌ییم و مرتّب آن را توی سر ما می‌کوبید. ما چه‌قدر باید بدهیم تا از این تجربه‌های گران‌بهای شما استفاده نکنیم؟ ما مثل شما درخماری بزرگ نشده‌ییم پدر. ما نمی‌خواهیم از زندگیمان یک افسانه بسازیم و تحویل بچّه‌هایمان بدهیم. آدمیم و احساس مسئولیت می‌کنیم. پدر! من می‌دانم که منطق شما قوی‌ست، من می‌دانم که شما مظهر شهادت تاریخ هستید، اما یکی از دوستان بزرگ من می‌گوید: هیچ منطقی قوی‌تر از ترس نیست، و به‌همین دلیل قوی‌ترین منطق‌ها متعلّق به ضعیف‌ترین انسان‌هاست. می‌فهمی پدر؟ می‌فهمی؟

ـ آه... آنارشیست‌ها، دیوانه‌ها...

ـ آنارشیست من نیستم پدر، شما هستید. شما پیرهای زواردررفته‌ی ترشیده‌ی شکست‌خورده‌ی تسلیم‌شده، راه آینده‌ی ما را خراب می‌کنید. آنارشیست کسی‌ست که خودش را به یک زندگی آسوده فروخته‌است و وجود رنج را در قلب و روح دیگران احساس نمی‌کند. آنارشیست من نیستم پدر. من فقط می‌گویم "جامعه"ی ما باید ترقّی کند. باید "زنجیر"ها را پاره کرد. باید "فساد و فحشا" تمام شود. باید "ملّت" از "بیمه" و "حقوق

اجتماعی" برخوردار شود. "میهن" ما به ما "احتیاج" دارد. و سرانجام ما پیروز خواهیم شد.

ـ های ابله... گوش کن! گوش کن که چه می‌گویم! خودت را توی این دردسرها نینداز پسر. شبکه‌بازی و اعلامیه‌نویسی و این قرتی‌بازی‌ها فقط وقتت را می‌گیرد. از درس و مدرسه می‌افتی، از زندگی و آسایش دور می‌شوی، و یک‌وقت متوجّه می‌شوی که بهترین دوره‌ی عمرت را به‌باد داده‌یی. من نمی‌خواهم، نمی‌گذارم، نمی‌شود، نباید...

ـ داد نزن پدر، داد نزن! همسایه‌ها صدایت را می‌شنوند و من گرفتار می‌شوم. از تو دیگر هیچ کاری ساخته نیست پدر. راه من بازگشتی ندارد. تو با سَمّ نوشته‌هایت نسل قبل از مرا به‌قدر کافی مسموم کرده‌یی؛ دست از سر نسل من بردار. گرچه امروز دیگر هیچ انسان واقعی کتاب‌های تو را نمی‌خواند و دیگر هیچ‌کس به تو احترام نمی‌گذارد. تو دلت می‌خواهد با جوان‌ها حرف بزنی و به‌اصطلاح خودت آنها را راهنمایی و رهبری کنی، ولی کتاب‌های تو را همان پیرزن‌ها و پیرمردهای مافنگی مردنی می‌خوانند و به‌به می‌گویند. این ما هستیم که بایستی نوشته‌های تو و هم‌ردیفان تریاکی و معتاد و ذلیلت را داوری کنیم و ما می‌گوییم: هرگز در تاریخ ادبیات سرزمینمان یک سطر هم به شما تعلّق نخواهدگرفت. ما یکپارچه احساس و آتشیم و شما یکپارچه شکست و ضعف و جهالت... شما قهرمانان نامردی تاریخ هستید. شما...

ـ وای، وای... می‌شنوی مهری؟ می‌شنوی که پسرت به من چه حرف‌ها می‌زند؟ می‌بینید آقای مخبر؟ این "فرجام" را من با تمام رؤیاهایم پرورش دادم. این "فرجام" من است که در برابر من ایستاده است و به من دشنام می‌دهد؛ "فرجام" نابخشنده و کینه‌ورز من! می‌بینید آقای مخبر که چه روزگاری شده‌است؟ این صدای زنم نیست که گریه می‌کند؟ مهری برای چه گریه می‌کند؟ برای اینکه دلش به حال من و چنین

"فرجامی" می‌سوزد؟ برای اینکه متأسف است... متأسف از همه‌چیز، آقای مخبر...؟»

مخبر: آقای نادم... آقای نادم... کوتاه بیایید وگوش‌کنید! من نیز متأسفم و بسیار متأثر از اینکه درچنین لحظه‌هایی بربالین شما آمده‌ام. روح له‌شده و مندرس شما که نمی‌دانم بوی... بوی چه‌چیز از آن برمی‌خیزد، بیشتر از این جسم خردشده‌ی شما مرا متأثرکرده‌است. «فرجام» شما هنوز خیلی کوچک است. او یک‌سال و هفت‌ماه بیشتر ندارد. او نمی‌تواند راهی را انتخاب کند. او نمی‌تواند دربرابر شما ایستادگی کند. این شما هستید که احساس خفّت را همچون فرجامی سربلندکرده در برابر خود می‌بینید. همسر شما به‌خاطر فرجام نیست که گریه می‌کند، او برجسد شما گریه می‌کند. آقای نادم! به من فرصت آخرین سوآل را بدهید. جواب این سوآل برای مجلّه‌ی ما اهمیت فراوان دارد.

نادم: بپرسید آقا. هرچه می‌خواهید بپرسید. از من فقط هزارویک‌اسم خدا را نخواهید و نام دوازده امام و چهارده معصوم را. پنجره‌ها را بازکنید و این قلم غول‌پیکرتان را از بالای سر من کنار ببرید. به این دوست عکاستان هم بگویید که مرتّب از من عکس‌های چپ و راست نگیرد. من آماده‌ام آقای مخبر.

مخبر: آقای نادم، روزنامه‌ها نوشتند که شما خودکشی کردید. آیا این حرف درست است؟ آیا شما به‌دلیل نرسیدن به آرزوهایتان دست به خودکشی زدید؟

نادم: خودکشی؟ چه‌کسی گفته‌است که من خودکشی کردم؟ این دروغ‌ها به درد همان روزنامه‌ها می‌خورد. در دنیای مسخره‌ی آنها خودکشی نیز یک مسخرگی‌ست. من هروبینی و مرفینی نبودم تا به‌دلیل نرسیدن این‌ها خودکشی کنم. من سرتاپا عقده‌های جنسی نبودم که خودکشی کنم. من خودخواه و پست و متظاهر نبودم که خودکشی کنم. هر ذرّه‌ی وجود من به زندگی هزارگره خورده‌بود ــ نه به‌دلیل عظمت زندگی بل به‌علت